( روح و لزوم دين )

 از دکتر علی مراد داودی

حضرت عبدالبهاء در کتاب مستطاب مفاوضات توضیحاتی درباره "روح" فرموده‌اند، مختصری از آن را ذکر می‌‌کنیم:

مراتب وجود بر پنج قسمند: ۱- جمادی ۲- نباتی ٣- حیوانی ۴- انسانی ۵ روح القدس

هر کدام از این مراتب دارای روحی مختص به خود است که این روح مبدأئی است که صفات و ویژگی­های مشخصه یک طبقه خاص از موجودات را از خود ظاهر می­سازد . مثلاً نبات و حيوان، و حیوان و انسان از همدیگر به خصوصیاتی متمایزند که این خصوصیات ناشی از مبدأئی است که این مبدأ در هر کدام از آنها به روح خاص آن طبقه اطلاق می­گردد.

توضیح بیشتر آنکه روح چیزی نیست جز همان مبدأئی که باعث می‌‌شود یک طبقه از موجودات از طبقات دیگر متمایز شود و یا در مراتب مختلف قرار گیرد . مثلاً روح نباتی همان قوه نامیّه است که باعث رشد و نمو گیاهان می‌‌شود، در رتبه حیوانی که رتبه­ای بالاتر و کاملتر از طبقه نباتی است همین قّوه نامیّه وجود دارد اما حیوان به قوه حسّاسه که روح حیوانی است از نبات متمایز است (یعنی حیوان می‌‌تواند ببیند، بچشد، بشنود، ببوید، لمس کند) یا در انسان قوه نامّیه و قوه حسّاسه منضم به قوه تعقل (یعنی فکر و‌اندیشه) می­گردد که همان روح انسانی است مثلاً یک انسان می­تواند فکر کند و کشف مجهولات نماید. در حیوانات غريزه هادي افعال، رفتار و حرکات است در واقع مثل اجزا یک ماشین است که در آن همه چیز بر طبق نظم از پیش طرح شده­ای کار می‌‌کند و مقصودی را هم حاصل می­کند بدون آنکه حیوان بتواند جز به آن صورت که باید، حرکت کند و با قدرت اقدامی ‌‌غیر از آن را داشته باشد برای مثال: پرستوها بطور غریزی و بدون آنکه کسی به آنها یاد دهد لانه می­سازند و همه لانه­هایشان به یک شکل ساخته می‌‌شود یا در فصل معینی به نقاط گرمسیر کوچ می‌‌کنند. و قرنهاست این روال تکرار می‌‌شود بدون آنکه پرستوها بخواهند یا بتوانند تغییری در آن ایجاد کنند. به همین جهت است که در این مرتبه (حیوانی) مطلب خیر و شرّ و تربیت طبیعتاً مطرح نیست چرا که خوبی و بدی در جائی مطرح می‌‌شود که فاعل در انجام اعمال دارای اختیار باشد اما در حیوانات چنانکه گفته شد انتخابی صورت نمی­گیرد. اختیاری وجود ندارد. تا خوب بودن با بد بودنِ عمل مطرح شود. برای مثال هنگامی‌‌که روباهی مرغی را شکار می‌‌کند نمی‌‌توان درباره خوب بودن یا بد بودن او یا عملش قضاوت نمود و گفت که روباه بدی است چرا که روباه بر طبق غریزه و نه تفکر عمل کشتن مرغ را انجام می‌‌دهد و در حقیقت در بند غریزه­اش اسیر است و مجبور، و چون اختیاری ندارد خوبی و بدی در مورد او معنا ندارد اما هنگامیکه انسانی مثلاً کسی را میکشد می‌‌توان گفت که او انسان بدی است چرا که انسان دارای تفکر است و می‌‌تواند انتخاب بکند که این کار را انجام بدهد یا نه. همچنین تربیت در حیوان مورد ندارد مگر آنکه باز انسان وارد عمل شود و برای تغییر مقصد حیوان بر طبق منافع و مصالح خود انسان یک تغییری در آن وارد کند که همانرا بتوان تربیت حیوان نام نهاد مثلاً در سیرک­ها حیوانات را برای نمایش آموزش می‌‌دهند، در اینجا باز حیوان اسیر دستورات مربی خود است و از خود تفکری ندارد و انتخابی انجام نمی‌‌دهد. لازم به ذکر است که به حکم طبیعت وسیله و هدف در حیوان مشترکند، یعنی هدفی انتخاب نمی‌‌شود تا وسیله­ای متناسب با وصول به آن تنظیم گردد بلکه هدف معین است و وسیله، هدف را حاصل می­کند. بنابراین وسیله هم معین است. برای مثال، حیوانی که گرسنه است هدفش تهیه غذا است پس بطور غریزی به شکار میرود و در طی عمل شکار حرکاتی را انجام می­دهد که درباره آنها تصمیمی‌‌ ندارد بلکه به صرف غریزه عمل می‌‌کند و شکار مطلوب خود را حاصل می‌‌نماید پس هدف از طریق غریزه، معين، و وسیله هم باز به همان شکل معین است وقتی اینطور شد حیوان احتیاج ندارد که تعیین هدف کند یا از بین اهداف متنوعه یکی را برگزیند و اهداف دیگر را کنار بزند. به همین جهت است که در حیوان احتیاجی به یک عامل خارجی برای تشویق یا ممانعت وجود ندارد اما در انسان اینگونه نیست. به این معنا که انسان اهدافش مشخص و معین از هر لحاظ نیست انسان ملزم و مجبور به این نیست که حتماً مقصد خاصی را در پیش بگیرد و به سوی آن مقصد با وسایل از پیش مشخص شده حرکت کند. به عنوان مثال فردی را تصور کنید که دیپلم گرفته است حال این فرد می­تواند به سربازی برود یا برای ادامه تحصیل در دانشگاه تلاش کند یا جذب بازار کار شود او برای انتخاب هیچکدام از این مقاصد اجباری ندارد بلکه بنا به شرایط و علائقش می­تواند یا مختار است که یکی را برگزیند و سپس وسایلی را که فکر می‌‌کند او را به این هدف می‌‌رساند انتخاب کند.

وقتی مقاصد در انسان مختلف می‌‌شود، ترجیح هدفی بر هدفی لازم می‌‌آید. یعنی انتخاب برای انسان مفهوم پیدا می­کند در همین جاست که وضعی برای انسان پیدا می‌‌شود که او را از حیوان متمایز می‌‌کند و یا به اصطلاح در انسان عقل جانشین غریزه می‌‌شود. در امر مبارک درباره فضيلت عقل سخن بسیار رفته است حضرت عبدالبهاء الواح بسیاری در اثبات مزیت عقل و لزوم مطابقت دین با عقل دارند از آن جمله در پیام ملکوت (ص ۹۱) می­فرمایند:

"علم و عقل نور است دین باید مطابق علم و عقل باشد." یا امتیاز انسان از حیوان به عقل و علم است پس اگر عقاید دینیه مُنافی عقل و علم باشد البته جهل است.

می‌‌دانیم که در قرون وسطی با داشتن دین انسان را از حکم عقل بی نیاز می‌‌دانستند و به همین سبب دین بر عقل حمله می‌‌کرد و آن را پس می‌‌زد حتی در آن دوران دادگاه­های تفتیش عقاید تشکیل داده بودند و عقاید مردم را بررسی می­کردند که آیا مطابق دین هست یا نه مثلاً گالیله را در یکی از این دادگاه­ها محاکمه کردند به دلیل اینکه معتقد بود زمین بدور خورشید می‌‌چرخد و عقیده روحانیون مسیحی آن دوران این بود که چون پسر انسان (حضرت مسیح) در زمین ظاهر شده است تمام سیارات و کرات بدور زمین که مرکز جهان است می‌‌گردد. پس عقیده علمی‌‌گالیله را که بر عکس نظریه آنان بود محکوم کرده، خود او را به زندان ‌انداختند (لازم بذکر است که دین هرگز چیزی مخالف عقل بیان نمی‌‌کند بله برداشت روحانیون از مطالب مذهبی چنین اشتباهی را بوجود آورد در قرون جدید و معاصر برعکس این معنی پیش آمده یعنی اکنون می‌‌گویند انسان با داشتن عقل از دین بی­نیاز است و با اشاره به پیشرفت­های انسان در قرن اخیر استدلال می‌‌کنند که این عقل انسان است که او را موفق به تحصیل صنايع و علوم نموده است و بدین وسیله می‌‌خواهند بگویند انسانی که عقل دارد نیاز به دین ندارد.حال بیائیم ببینیم که عمل عقل اصلاً چیست؟ عقل کاری که می‌‌کند، این است که برای کشف مجهولات راه حل کلی پیدا می‌‌کند یعنی معلومات را طوری مرتب می­کند که با کشف مجهولات منجر می‌‌شود مثلاً هنگامی‌‌که شیشه اتاق می‌‌شکند این سئوال پیش می‌‌آید که چه کسی شیشه را شکسته است؟

برای حل این مجهول عقل دست به کار مرتب کردن معلومات می‌‌شود برای مثال متوجه می‌‌شود که توپ شیشه را شکسته است و از آنجا که در هنگام شکستن شیشه بچه­ها در کوچه فوتبال بازی می‌‌کردند، پس یکی از این بچه­ها در هنگام بازی با توپ شیشه را شکسته است . بنابراین کار اصلی عقل انسان تنظیم وسایل متناسب با وصول به هدف است. در واقع عقل هم یک نوع وسیله است منتهی وسیله و آلتي است که وسایل دیگر را تنظیم می‌‌کند به همین جهت است که یکی از فلاسفه اروپا گفته است "عقل ابزار ابزارهاست." برای نمونه: بشر از دیرباز آرزوی پرواز داشته است و همیشه به چگونگی پرواز پرندگان فکر می‌‌کرده است بر اثر بکارگیری قوه فکر سرانجام از امروز توانست نه تنها به کشف، معمای پرواز نائل آید بلکه موفق شد وسایلی بکار گیرد که سفر به کرات دیگر را برای او امکان پذیر سازد یعنی در حقیقت عقل ابزاری شد که ابزارهای دیگر را بکار گرفت.

قابل ذکر است که عقل راه وصول به هدف را هموار می­کند اما نمی­تواند تعيين اهداف نماید یعنی برای عقل مهم نیست که شما او را برای وصول به چه هدفی بکار می‌‌برید، یکی می­خواهد دزدی کند و هدفش سرقت مال کسی است عقلش را بکار می­اندازد و عقل در خدمتِ برای این سرقت بکار می­افتد بی­مضایقه خودش را به او عرضه می‌‌کند تا بکارش ببرد به همین جهت هم هست که دزد از عقلش استفاده می­کند و اگر دزدی از عقلش استفاده نکند دزد موفقی نیست در عین حال عقل در خدمت یک طبیب شریف و نجیب هم بکار می‌‌افتد برای اینکه بتواند دردمندی را از درد خودش شفا دهد در همان حال عقل در خدمت سیاستمدار هم بکار می‌‌افتد و یا یک تاجر و یا یک کارگر و ... پس عقل وسیله رسیدن به هدف است. اما چه چیز آن هدف را که وسیله رسیدن به آن است را انتخاب می‌‌کند؟ دانستیم که آن هدف را عقل نمی‌‌تواند اختیار کرده باشد چرا؟ برای اینکه آن اهداف مشخص و مقرر نیست به همین جهت است که اختیار انسان در این میان وارد کار می‌‌شود. به حکم طبیعت انسانی بد و نیک از قبل مشخص نیست که بگوئیم بد این است یا نیک آن است تا آنچه بد نیست انتخاب شود و همان باشد که باید باشد. اگر اینطور بود انسان به صورت یک حیوان کامل و عالی در می‌‌آمد که هدفش معین بود و تشخیص و انتخاب، لازم نداشت آن وقت البته وسایلش هم می‌‌توانست واحد باشد یا اگر تنوع هم داشته باشد تنوعش قابل صرف نظر باشد. شما چندین فرد انسان را می‌‌توانید در نظر بگیرید که هدف عمومی ‌‌زندگی را که معنی به انسانیت آنها می‌‌دهد به طرق مختلف انتخاب کرده‌اند هیچ کدام هم عقلشان ناقص نیست منتهی به مناسبت تنوع و تعددی که در اهداف مختلف وجود داشته است اینها به خودشان حق داده‌اند که یکی از آن اهداف را برگزینند برای روشن­تر شدن مطلب به مسئله دروغگوئی می‌‌پردازیم توجه کنید که حساسیت انسان­ها در برابر این موضوع متفاوت است یک نفر دروغ گفتن را گناه می‌‌داند و از آن به شدت پرهیز می‌‌کند نفر دوم فقط آنرا بد می‌‌داند ولی در مواقعی که مصلحت ایجاب می‌‌کند از دروغ گفتن اِبائی ندارد و نفر سوم اصلاً دروغ را بد نمی‌‌داند و آن را برای پیشبرد اهدافش ضروری تشخیص می‌‌دهد البته وقتی اینطور باشد که کسی چیزی را بد می‌‌داند و دیگری همان چیز را خوب می‌‌داند و شخص سوم همانرا نه بد می­داند و نه خوب، آن وقت تصدیق می‌‌کنید که اهداف در انسان مقرر و معین نیست و انتخاب و اختیار انسان هم در اینجا مورد پیدا می­کند وقتی به اینجا رسیدیم می‌‌توانیم در مقابل این حرفی که بعضی از مردم می‌‌زنند که عقل ما برای تشخیص نیک و بد و تعیین تکلیف زندگیمان کافی است این سئوال را از آنها بکنیم که وقتی می‌‌گوئید عقل ما کافی است، برای تشخیص راه زندگی این مطلب درست است ولی آیا برای تشخیص مقصدی که این راه باید به سوی آن مقصد برود هم کفایت می‌‌کند؟ اگر کفایت می‌‌کند نمی‌‌بایست اختلاف در مقاصد پیش بیاید حتی این اهداف و مقاصد با همدیگر تناقض داشته باشد حال آنکه اینطور هست همه مردم به یک راه نمی‌‌روند یک چیز را خوب و یک چیز را بد نمی‌‌دانند، بدون آنکه سوء نیت داشته باشند صرف تشخیص آنها متفاوت است یا صرفِ انتخاب و اختیارشان فرق می‌‌کند. پس وقتی اینطور است ما تشخیص چه کسی را باید ملاک قرار دهیم به این معنا که وقتی من می‌‌گویم تشخیص من این است که این مقصد خوب است و از این راه به سوی این مقصد باید رفت و شما درست هدف مخالف آن را اختیار می‌‌کنید و می‌‌گوئید این هدف بد است در این میان حَکَم کیست؟ کدام یک باید تابع دیگری باشد یا اگر هر کدام راه خودمان را انتخاب کردیم در برخوردهای که ناگزیر به حکم زندگی مشترکمان در روی کره زمین با یکدیگر پیدا می‌‌کنیم آنوقت تکلیف چیست؟ ناگزیر کار بدانجا می‌‌رسد که در این بر خورد تکلیف را زور تعیین می‌‌کند یعنی بر می‌‌گردیم به زندگی حیوانی پس در واقع لازم است که عاملی برای تشخیص نیک و بد اهداف باشد تا عقل بتواند وسایل را برای وصول به آن اهداف تنظیم کند بعضی­ها می‌‌گويند آن عامل عقل قویتر است، مثلاً عقل حکما یا فلاسفه، این گفته می‌‌تواند درست باشد اما نه کاملا برای اینکه می‌‌بینیم کسانی را هم که به آنها حکما و فلاسفه میگوئیم در تشخیص نیک و بد و در معنا کردن آن و همچنین در تعیین غایاتی که انسان باید اختیار بکند اختلاف پیدا می­کنند و گاهی درست در سمت مخالف همدیگر قرار می­گیرند پس ملاحظه می‌‌فرمائید که تشخیص عقل قویتر به عنوان عقل عقلا هم کافی نیست چرا؟ برای آنکه عقل انسان در هر رتبه­ای از استعداد و هوش باشد یک عقل جزئی است عقل جزئی بعنی عقل ما اگر چه راه حل کلی کشف می­کند می­تواند از معلوم به مجهول برسد اما این کار را در امور جزئی به کار می‌‌برد. مثلاً برای رسیدن به هدف خاصی یک راه حل کلی نشان می‌‌دهد تا هر وقت انسان با آن هدف خاص روبرو شد و خواست به آن برسد می‌‌تواند آن راه حل کلی را به کار گیرد اما این عقل نمی‌‌تواند برای انسان­ها تعیین هدف کند یا بد را از خوب تشخیص دهد. بنابراین برای تعیین اهداف احتیاج به یک عاملی است که عقل جزئی را هدایت بکند که با احاطه به همه اوضاع و احوال و به همه زمان و مکان و همه جهات و جوانب، تعیین هدف و غایت کند، که این عامل را عقل کلی می‌‌نامیم که هدایت کننده کلی همه عقل­های جزئی می‌‌تواند باشد، این عقل کلی در اختیار هیچ انسانی نیست و همان است که در مراتب وجود به روح القدس تعبیر می‌‌شود و این عقل کلی در مرتبه­ای بالاتر از عقل انسان قرار می‌‌گیرد اگر بر لزوم این عقل کلی اعتقادی نداشته باشيم سرنوشت ما طبیعتاً همان اختلاف در اهداف است عقل هر کس در خدمت هدفی که خود او بر طبق ارزش­های مختار خود خوب تشخیص داده به کار خواهد افتاد و نتیجه هم معلوم است اختلاف و انشقاق جنگ و نزاع و کشاکش و در نهایت فاجعه، برای مثال دو جنگ جهانی که تا کنون بشریت را به خاک و خون کشیده نتیجه همین گونه تفکر و تعیین هدف بوده است پس اگر ما یک چنین عقل کافی و جامعی را قبول کنیم و ضرورت آن را تشخیص دهیم به این معنا که حکم کنیم عقل جزئی ما کافی نیست بلکه باید ارتباطی با عقل کلی پیدا کند در این موقع خودمان را متدین می‌‌دانیم دین چیزی نیست جز اینکه عقل جزئی ما لازم است که با عقل کلی ارتباط داشته باشد تا بتواند در انتخاب هدف و غایت راهنمائی بشود با شرحی که ذکر شد در لزوم دین به این معنا شکی نمی­توان کرد اما ذکر این نکته ضروری است که عقل اگرچه تشخیصش درست باشد کفایت نمی‌‌کند چرا؟ برای اینکه چه بسا تشخیص عقل جزئی ما معلوم است و مورد قبول ماست یعنی می­دانیم که عقل ما چه چیز حکم می‌‌کند تشخیص آن را هم می­دهیم حتى نظراً هم قبول می‌‌کنیم اما بر خلاف آن عمل می‌‌کنیم. سقراط می‌‌گفت که تقوی به معنی علم است. یعنی هر که بداند چه چیز بد است و چه چیز خوب است بد را نخواهد کرد و خوب را خواهد کرد و اگر کسانی بد می‌‌کنند برای این است که نمی‌‌دانند آن بد است پس علم (دانستن) تقوی است و علم هم می‌‌دانیم که حکم عقل است بنابراین می‌‌توانیم بگوئیم که عقل و تقوی به یک معناست.

این مطلب را وقتی می‌‌توانیم تائید کنیم که منظور از عقل در اینجا عقل کلی باشد اما اگر منظورمان عقل جزئی (عقل انسان­ها) باشد می‌‌بینیم که این مطلب نمی‌‌تواند درست باشد برای مثال چه کسی بهتر از شخص طبيب با توجه به علمی‌‌که از عقلش مایه می‌‌گیرد می‌‌داند که سیگار کشیدن بد است و بدن او را مریض می‌‌کند و حتی می‌‌تواند باعث مرگش شود پس اگر علم و عقل به معنای تقوی بود می‌‌بایست هیچ طبیبی هیچوقت سیگار نکشد اما می‌‌بینیم که اینطور نیست به همین جهت است که تشخیص عقل جزئی بشری ولو آنکه بسیار عالم هم باشد برای انتخاب هدف کافی نیست و از طرف دیگر ممکن است انسان هدفی را به حکم عقل تشخیص دهد اما در عین حال در وقت عمل راه دیگری را انتخاب کند به همین جهت است که علاوه بر تشخیص عقل جزئی یک نوع سر سپردگی به هدف خاصی که انسان انتخاب کرده است لازم است. همین است که ما آن را ایمان می‌‌نامیم. بنابراین باید با این نیروی ایمانی و یا بهتر بگوئیم نیروی عشق مرتبط باشیم تا آن وقت تشخیص عقل بتواند ضامنی برای اجرا داشته باشد یک همچون عاملی (ایمان و عشق) حکمش در خلوت و جلوت یکی است به این معنا که چون رشته­ای از باطن انسان را به خودش می­کشاند و مربوط می‌‌کند برای انسان فرقی نمی‌‌کند که آیا کار او را مردم می­بینند یا نه که به خاطر دیدن مردم آن کار را بکند یا نکند یعنی دیگر مصلحت عمل، عامل مهم تعیین کننده رفتار انسان نیست تا انسان معتقد باشد که کار بد هنگامی ‌‌بد است که دیگران از آن مطلع شوند مثلاً در اسپارت آتن در قدیم رسمی ‌‌بود برای پرورش اولاد که به او می‌‌گفتند "برو دزدی کن اما اگر گیر افتادی باید مجازات شوی" یعنی خود دزدی کردن بد نبود بلکه گیر افتادن در هنگام دزدی که نشانه ضعف عقل و ضعف همت یا شهامت بود آن بد محسوب می‌‌شد پس ملاحظه می‌‌شود که عقل مصلحت ‌اندیش وقتی وارد عمل می‌‌شود برای تشخیص نیک و بد آن را از بین می‌‌برد و به صورت سود و زیان در می‌‌آورد دیگر نیک و بد معنی ندارد نیک آن چیزی است که سود دارد و بد چیزی است که زیان دارد ولو هر چیزی می­خواهد باشد حال این سود و زیان را چه کسی مشخص می­کند؟ مصالح شخص انسان در زندگی دنیوی، همین است که مردم را به جان هم می‌‌اندازد و دنیا را تبدیل به میدان مسابقه می‌‌کند همین است که هر کسی می‌‌خواهد از دیگری ببرد و همه مصائب از همین جا سرچشمه می‌‌گیرد اما وقتی که تشخیص نیک و بد به حکم ارتباط انسان با عقل کل که آن را ایمان می‌‌نامیم (و دین از ایمان سرچشمه میگیرد ) حاصل می‌‌شود دیگر خلوت و جلوت معنی خود را از دست می‌‌دهد، دیگر مصلحت شخصی و تبدیل به نیک و بد، به سود و زیان معنی خود را از دست می‌‌دهد در نهان و آشکار انسان خوب است و باید خوب باشد و ضامن اجرائی این خوب بودن ایمان و عشق به خداست.

( حکایت می‌‌کنند که در روزگار گذشته استادی بود که ده شاگرد داشت اما یکی را از سایرین بیشتر دوست می‌‌داشت روزی سایر شاگردان بر استاد خرده گرفتند که ای استاد چرا بی دلیل یکی از ما را بر دیگران مقدم و عزیز می­داری؟ استاد در پاسخ به هر کدام یک مرغ داد و گفت "بروید در جائی که هیچکس شما را نبیند این پرندگان را ذبح کنید و بیاورید تا پاسخ بر شما معلوم شود" ساعتی بعد همه شاگردان باز گشتند در حالیکه سر مرغان را در دست داشتند همه به جز شاگرد محبوب که مرغ را زنده باز گردانده بود استاد از او پرسید چرا همانطور که گفتم مرغ را ذبح نکردی؟ شاگرد پاسخ داد شما فرمودید که جائی این عمل را انجام دهم که کسی مرا نبیند اما من به هر کجا رفتم چنین جائی را نیافتم چرا که همواره خدا را بر خود ناظر می‌‌دیدم. "در آنوقت شاگردان دیگر دلیل عزیز بودن آن شاگرد را دریافتند) وقتی چنین شد دیگر لازم نیست برای هر کس پلیسی یا مراقبی تعیین شود سخن که به اینجا رسید شاید گروهی بگویند که در هر حال هر کس پلیسی یا مراقبی به اسم وجدان اخلاقی دارد که عاملی است فطری برای حفظ انسان از اعمال بد و تشویقش به اعمال خوب ولی باید تصدیق کنیم که وجدان شدت و ضعف دارد و در همه به یک‌ اندازه نیست و بطور کل نمی‌‌توان به آن اکتفا کرد بر فرض اینکه این وجدان در همه یکسان هم باشد تازه انسان آن را تأویل و تفسیر می‌‌کند بدترین کارها را ممکن است انجام دهد اما طوری خود را قانع کند که سرانجام قبول نماید که بهترین کار همان است که او کرده است مثلاً کسی می­خواهد برای انجام کاری رشوه بگیرد وجدانش به او می‌‌گوید این کار بد است اما او وجدان خود را قانع می­کند که با گرفتن این پول یکی به حق خودش می­رسد که این بد نیست، از طرف دیگر خرج تحصیل فرزند من هم فراهم می‌‌شود که آن هم بد نیست. از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک! گناهی که می­کنم نه تنها نفعش به غیر می­رسد بلکه به خود من هم می‌‌رسد به بچه من هم می­رسد که بسا این طفل بعد از تحصیل صدها نفر را در این مملکت با علم خودش نجات دهد و ... یعنی آنقدر برای عمل بدش محاسن پیدا می‌‌کند که آن کار بد بنظرش یک کار خوب و حتی یک وظیفه جلوه می‌‌کند بنابراین می‌‌بینیم حکم وجدان قابل تأویل و تفسیر است. از طرف دیگر کسانی که دارای وجدانی قوی و محکم هستند وقتی وجدانشان را از آب ایمان سیراب می‌‌کنند می‌‌بینیم که خود ایمان هم شکفته­تر و آشکارتر می‌‌شود کسانی هم که وجدان ضعيف دارند آن وجدان ضعیف آنها از آب ایمان مایه می‌‌گیرد و قوی می‌‌شود. از طرف دیگر ایمان به این عقل کل و ارتباط انسان با آن نتیجه دیگری حاصل می­کند که نا محدود بودن زندگی بشری است یعنی محدود ساختن زندگی انسان به زندگی محدود زمانی و مکانی دنیوی یعنی کسی که زندگی خودش را در فاصله دو واقعه ولادت و مرگ قرار می‌‌دهد با کسی که زندگی خودش را نا محدود می­داند در فکر و ‌اندیشه و عمل تفاوت می‌‌کند. کسی که حتم دارد زندگی با مرگ تمام خواهد شد هر چه رو به مرگ می‌‌رود افسرده تر می‌‌شود و پشیمانی تمام وجودش را می‌‌گیرد پشیمانی از اینکه چرا از زندگی خودش بهره­مند نشده است. یأس و بدبینی و نومیدی بر او حکومت می‌‌کند چون به جایی می‌‌رسد که می‌‌بیند دیگر زندگیش تمام می‌‌شود خشمگین می‌‌شود بقول خیام:

"دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب" به همین جهت است که موزی­تر حریص­تر و کوتاه بین تر می‌‌شود و هر روز دلش می‌‌خواهد از روزهای باقیمانده عمرش حداکثر برخورداری را داشته باشد و چون نمی‌‌تواند برای اینکه رو به انحطاط رفته و حتی نمی‌‌تواند بخورد و بخوابد بنابراین یأس و ضعف و زبونی بر او حاکم می‌‌شود از طرف دیگر چون از ایام جوانی پیش بینی چنین وضعی را می‌‌کند اسیر یک چنین احوالی است بنابراین اشخاصی را می‌‌بینیم که دائم حرص می‌‌زنند و دائم دلشان می‌‌خواهد پا بر سر دیگری بگذارند این است که زندگی بصورت یک مسابقه در می­آید پیداست که در این میدان شخص تنها نیست اشخاص دیگر هستند که با او رقابت دارند از همین جا اغتشاش، منازعه و توطئه نمایان می­شود همانگونه که امروز در دنیای خودمان با مردمی ‌‌که خود را از دین بی نیاز می‌‌دانند می‌‌بینیم دنیائی که از نظر علم پیشرفت بسیار کرده است اما از نظر اعتقاد به دین عقب مانده است اما کسانی که زندگی را محدود به زندگی دنیانی نمی­دانند بلکه آنرا مقدمه­ای برای آغاز دوره دیگری می­دانند بنابراین چنین اشخاصی در این دنیا جز عمل خیر و صلاح انجام نمی‌‌دهند برای اینکه مرحله بعدی را مرتبط با این مرحله می­دانند از طرف دیگر تا آخرین دم زندگی با نشاطند که حاکی از ایمان پایدار است برای اینکه دیگر نمی­گویند برای چه کسی جمع کرده­ام برای چه کسی زحمت کشیده­ام وقتی عمر خودش را لايزال می­داند همیشه شادکام است مثل اینکه مرگی نیست تغییر مسیر زندگی است تغییر نحوه زندگی است بدون اینکه پایان یافتن زندگی باشد به همین جهت اشخاصی را می‌‌بینیم که سراسر عمرشان را با خوشی و خرمی‌‌ حاکی از تعقل و پرهیزکاری که ایمان دینی است می‌‌گذرانند و با عشق و امید و نشاطی که لازمه امیدواری به حیات آینده است به سر می‌‌برند پیداست وقتی زندگی به این صورت در بیاید و عمومیت پیدا کند دنیا چه وضعی پیدا خواهد کرد در یک چنین دنیائی زندگی کردن لذت دارد و ما می‌‌رویم به سوی چنین دنیائی قدم به قدم نزدیکتر شویم و البته اگر خودمان هم در نسل کنونی به آن دنيا نرسیم به مناسبت آنکه زندگی ما لايزال است شاهد فرارسیدن آن در روزگار آینده خواهیم بود.

(پایان)